



ویرجینیا ۲۰۱۷/۰۲/۰۹



احسان الله مایار

روز جمعه و زمستان کابل یادت نیکو باد

سرنوشتم چنان رقم زده شده که در بهترین فصل حیاتم از آن کشور زیبا و دوست داشتنی، افغانستانم را که بار اول در زندگی هوای آنرا تنفس کرده بودم در ماه سپتمبر سال ۱۹۷۸ ع دست همسر و اطفالم را گرفته، بدون بار و توشه، از بیراهی ها جبراً ترکش نمایم و از آن لحظه به بعد حرمان بی وطنی در تار و بود وجودم چنان ریشه ای عمیق دوانیده که تا امروز از چنگ آن رهائی ندارم.

کابل را همه می شناسیم و اکثر افغانها روز و یا شبی را در آن شهر سپری نموده اند. این شهر که وحدت ملی ملت افغان را تمثیل میکرد کمتر قومی از ملت افغان را میتوان سراغ داشت که در این شهر به همسایگی یکدیگر با صلح و صفا زندگی نمی کردند. این زیبایی بهم خورد تا اینکه قدوم نامیمون قدرتمندان فرومایه، باند خلق و پرچم، در افغانستان پیاده شدند و وطن ما را و مردم آنرا و در نهایت وحدت ملی ما را از هم پاشیدند. همه بخاطر داریم که همسایگان وطن ما به کابل جهت استراحت، سیر و سفر، خرید مایحتاج زندگی می آمدند و اقبال لاهوری میهن ما را قلب آسیا می نامید.

در اندرابی کابل جائیکه در گذشته ها بنام پوسته خانه یاد می شد چشم به جهان گشودم و در آنجا پرورش یافته و در همسایگی آنجا به مکتب رفتم. بعد فراغت از مکتب عالی نجات به آلمان رفتم و تحصیلات عالی خود را در آنجا بسر رسانیده و پس به وطن عزیزم آمده و مامور دولت وطنم شدم. آشیانه ای در غرب کابل اعمار نمودم و همسری انتخاب نموده و دارای سه فرزند ناب شدم که همه مکتب رو شدند.

در عالم صلح و صفا زیستن دفتراً بالای آسمانی بالای وطن ما نازل شد و قشر نا مانوسی پدید آمد که مرا و امثال مرا استنمارگر، عنصر ضد ملت و ضد طبقه رنجبر نامیده و از جامعه یک مشتتم ما را بیرون راندند.

من بعد باز گشت به خاکم از آلمان غرب با سند انجیری در توشه، فابریکه میوه قندهار را با همکاری تخنیکرهای چکوسلواکی، بحیث مسئول ساختمان فابریکه و بسته کاری ماشین آلات آن را به سر رسانیده که در ختم آن بیش از یکهزار نفر در آن کار و امرار معاش می کردند. در عین زمان با همکاری تخنیکرهای پولندی مسئول ترمیم اساسی پشمینه بافی قندهار بودم که بعد از دو سال کار گران بیشتر در آنجا استخدام گردیدند و مایحتاج یونیفورم زمستانی عسکر و پولیس افغانستان فقیر را از تولید داخلی تهیه می کردند و همچنان بعد از ختم وظایف در قندهار به کابل آمده و فابریکه پشمینه بافی پلچرخی کابل را از پلان گذاری و ساختمان تا بهره برداری با گروه

متخصصین المانی به کار انداختم و در حدود یکهزار و پنجمصد نفر را به امضای خود استخدام کرده به کار انداختم. نمی دانم با این همه خدمات ناچیز، که شمه آنرا تشریح نمودم، چگونه میتوان مرا و امثال مرا ضد طبقه رنجبر نامید. اما نامیدند و دنیای زیبا و دوستداشتنی ام را چنان بالایم حصر نمودند که چاره جز ترک وطنم نداشتیم.

بیاد دارم که بعد از ظهر یکی از دوشنبه ها مرحوم امان الله منصوری، وزیر معادن و صنایع حکومت مرحوم نوراحمد اعتمادی از صدارت تلفون کرد و گفت که در مجلس امروزی وزراء فیصله شده تا هیئتی از وزارت معادن و صنایع به شبرغان سفر کند تا موضوع مظاهرات کاریگران تفحصات را مطالعه کند و در باره حل این موضوع تصمیم اتخاذ کند.

(یاد دهانی: کاریگران تفحصات گاز و نفت شمال به تحریک کارگران چپی مظاهره کرده و بصوب کابل راه پیمائی نمودند. بین پولیس امنیتی و کاریگران زد و خورد صورت گرفت که در نتیجه دو نفر در نزدیکی پلخمری کشته شدند و مظاهره کنندگان کاریگر را مجبور ساختند تا دو باره به شبرغان برگردند و وعده سپره شد تا هیئتی از مرکز جهت حل و فصل خواسته های شان اعزام خواهد شد).

بمن هدایت داده شد، در آن وقت بحیث رئیس بورد متخصصین، تا در رأس یک هیئت، نظر بهصوابدید بنده، هر چه زودتر جانب شمال حرکت کنم. چون از جریان و اهمیت آن قبلاً اطلاع داشتم گفتم همین امروز حرکت می کنم. مرحوم منصورى با مسرت تصمیم مرا پذیرفت و گفت به مرحوم رمضان علی خان، رئیس اداری همین حال امر می کند که سرشته موتر و سفر خرچ را نماید. بنده از محترم مرحوم غلام علی خان، مشاور وزارت معادن و صنایع، مرحوم میر امان الدین زمانی مدیر عمومی خدمات و آقای سامر مدیر عمومی کار و کارگر، خواهش کردم با من سفر کنند.

خلص کلام در حوالی عصر همان روز از کابل حرکت نموده و ساعت چهار صبح به مزار شریف مواصلت کردیم و با دوست بی نهایت عزیزم، شهید انجنیر بدرالدین شرفی، رئیس تفحصات که شبرغان رفته بود، تلفونی در تماس شدم. با وی مشوره کردم و نظر به خواهش وی بدون تأمل در مزار شریف روانه شبرغان شدیم.

بعد مواصلت در شبرغان نزد والی، جناب فقیر نبی الفی، با وی از زمان کارش در وزارت پلان دوستی داشتم، رفتیم. شب گذشته گروپ اختصاصی پولیس وزارت داخله به قوماندانی مسجدی خان وردگ به منظور تأمین امنیت به شبرغان مواصلت کرده بود و قوماندان موصوف در دفتر والی حاضر بود. پلان کار خود را با والی مطرح کردیم و تصمیم خود را مبنی به مذاکرات رویارویی با مظاهره چیان ابلاغ نمودیم. نظر ما چندان مورد پسند شان نشد لیکن ما بالای نظر خود پافشاری نمودیم و همچنان حضور پولیس را در محفل رد کردیم.

کاریگران که تعداد شان بیشتر از یک هزار نفر بود در محوطه گردهم نشسته بودند. این عاجز بیانیه ای ایراد نمودم و با صراحت خدمت شان عرض کردم خود را آله دست مخربین و ایدولوژی همسایه شمال نسانند و به وطن فقیر خود خدمت کنند. همچنان برایشان ابلاغ نمودم که با صلاحیت تام در خدمت شان استم و کارگران یک تعداد نمایندگان خود را تعیین نمایند تا با ایشان در باره مذاکره صورت بگیرد. بعد از ظهر، فکر میکنم که تعداد شان کمتر از ده نفر بود، در محلی گردهم آمدیم و دو روز متواتر صحبت نمودیم که در حلقه کاریگران شخصی

بنام عبدالرشید بیشتر صحبت می کرد. این کارگر همان عبدالرشیدی است که امروز بنام دوستم با سرنوشت ملت افغان بازی می کند.

مختصر کلام مسئله با پسند کارگران حل شد و کارگران بالای وظایف خود رفتند و با گروپ اول شان بنده ملبس با لباس کارگری آبی پخته دار به ساحه برمه کاری جرقوق رفتم و جنراتور برق بعد از معطلی چند هفته به حرکت افتاد و میل برمه را با بازوی توانای کارگر افغان به دوران انداخت.

بار دیگر اشاره به آن فرمایه گان می کنم و آنها نیکه مرا و مانند های مرا ضد طبقه کارگر می نامیدند و آن دوست عزیزم و فرهیخته انجنیر بدرالدین شرفی افغان را که در راه اعتلای وطن در دشتهای سوزان جنگل کلان، جرقوق و غیره زیر خیمه عرق می ریختاند به شهادت رساندند، گمنام زیر خاکش کردند و پسرش فصیح الدین و دخترش خالده را با همسر جوانش و مادر پیچه سفیدش را در ماتم نشانند، کدام یکی ما و یا از خدمات ما ضد خلق و خاک ما بودند؟ پس تو خاینی یا ما؟

بهر صورت وطنم را در ماه سپتمبر ۱۹۷۸ پشت سر گذاشتم و بعد سپری نمودن چند هفته در پاکستان عازم آلمان غربی شده و در آنجا پناهنده شدم. فرزندم تحصیلات خود را در مکاتب و پوهنتون های جرمنی باتمام رسانیدند و هر کدام در صدد بنیاد گذاری خانواده خود شدند. سرشته زندگی فامیل را در آلمان سر به راه کردم و خودم متناوباً بین فرانکفورت و پشاور سفر می کردم و خدمت ناچیزی خود را در راه آزادی وطنم عرضه می کردم.

سال ۱۹۹۵ آخرین عضو خانواده کوچکم پی برادر و خواهرش به امریکا رفت و بار دیگر پدر و مادری، مانند هزاران دیگر که در افغانستان در آغوش خانواده کوچک و یا بزرگ زندگی میکردند، در یک کشور بیگانه تنها ماندیم و در سال ۱۹۹۶ از آلمان نیز رحل برداشتیم و در امریکا، ایالت تکزاس، متوطن شدیم و با عزیزان ما در یک قاره یکجا شدیم.

از قضاء در شهر دالاس خانواده محترم عبدالکریم حکیمی، محمد نعیم گردیزی، دکتورس معصومه کاظمی و یک تعداد زیاد دیگر افغانها زندگی می کردند. در گردهم آئی ها صحبت های ما در محور افغانستان عزیز ما می چرخید و هر کدام آرزو داشتیم که در راه آزادی واقعی وطن ما سهمی داشته باشیم.

خلص کلام بنیاد تشکل کوچک افغانی را گذاشتیم و در قدم اول تصمیم گرفته شد تا با خانواده های افغانی از طریق نشر یک پروگرام رادیویی پیوندی بوجود آوریم. چند نفر که تعدادش به هفت، هشت نفر میرسید وظیفه گرفتند تا این پروژه را به عمل پیاده کنند.

پروگرام هفتگی ما شنونده زیاد در محیط افغانها پیدا کرد. هر کدام سعی می کردند تا در ساعت نشر پروگرام به خانه باشند و صدای افغانهای خود را که اخبار هفته، تبصره سیاسی، بخش کلتوری و ساز افغانی و غیره بود، بشنوند. مرحوم حکیمی، سابق وزیر مالیه، رئیس پروژه وادی هیرمند، والی هرات، پروگرام تبصره های سیاسی، دورنمای اوضاع در افغانستان را ترتیب میکرد و خودش با صدای خود پخش میکرد. هر کدام سهمی داشتیم و بمن وظیفه داده شد تا اخبار هفتگی افغانستان را جمع آوری نمایم. قبل از حرکت سوی ستودیدو اخبار را ذریعه تلفون از مرحوم سیدقاسم رشتیا و دکتر عبدالحکیم طیبی، هر دو در سوئیس، که با هم رابطه داشتیم اخذ نموده و آنرا نشر میکردم.

در پهلوی جمع آوری اخبار روزی رساله کوچک پشتون ژغ بیادم آمد که در آن مرحوم استاد عبدالغفور برشنا قصه های کوچک از زبان عجب خان و رجب خان با کاریکاتورهای که خودش رسم می کرد، پخش می کرد. استاد برشنا که زمانی مدیر مکتب ما بود، بعضی اوقات از آن یاد می کرد. من به خاطر آن زمان چند صحبتی بنام عجب خان و رجب خان نوشتم که از طریق رادیوی محلی ما پخش می شد و علاوه بر آن دو چهره جدیدی را بنام "مادر فیروزه و پدر (مامور)" روی امواج رادیویی به شنوندگان معرفی نمودم. در این رادیو درامهای کوچک رول مادر فیروزه را دکتورس معصومه کاظمی و مامور را دیپلوم انجنیر محمد نعیم حکیمی، فرزند برومند مرحوم حکیمی بعهدہ داشتند و با صدای فرحت بخش شان شنوندگان را محظوظ می ساختند. چون فصل زمستان است و کابل عزیز ما زیر برف، طوری که در پائین عکس دارالامان را که نشانه دست قدرتمندان به نام افغان ما در آن ثبت است، یادم از تکزاس آمد. در زمستان سال ۱۹۹۷ دیالوگی تحت عنوان "روزجمعه زمستان کابل" به زبان عامیانه نوشته بودم که اینک آنرا دوباره از نظر علاقمندان گرامی می گزرانم:



نمادی از جنایات قدرت بدستان افغانستان

مادر فیروزه : آه مامور جان کجا هستی؟

پدر فیروزه : چه میگی خیرت خو اس. مه ده تخت بام هستم کفتر ره دانه میتم. چی می گفتی.

مادر فیروزه: چرا ایطو دماغ سوخته جواب میتی. یک روز سینما رفتم آلی از قار تو خلاصی ندارم. از بالا که تا میشدی یکدفعه تا سر کوچه برو از دوکان نبی یک خورد قدر چنتی مرچ تند همراهت بیار که از ما خلاص شده. راستی گُر جلال آبادی ما هم خلاص شده یک دو پاو همراهت بیار که بری شلغم کار دارم و بره دشلمه همراهی چای سر صندلی آم خوب میفاره. بسیار دیر سر بام ایستاد نشو که دیشو تمام شو سلفه کدی. سر ازو که بریت ختمی و ملنگان همراهی بهی دانه جور کدم و سرش زوف انداخته بودم و نامخدا سه پیاله خوردی هنوز آم سلفیت آرام نشده.

پدر: خو فامیدم. آرام بانی ماره. ای بیزبانها ازگشنگی کم مانده بود که قتل شون. همی آلی خلاص شدیم طرف کوچه روان استم.

مادر: واه واه چه خوب چنتی اس خوب مساله داره. بوی سیرش دل آدمه زنده میکنه. چار مغز ام داره. میفامیکه امروز بریما چه پخته کدیم؟

پدر: ایخو کدام کمال نیس که آدم نفامه. بوی لاندی کل کوچه ره گرفته. درون حولی ره خو بان. مادر: آلی از قارت پایان شو همی یک روز جمه داریم. بیا به خوشی تیر کنیم. ده صندلی برو قرار پایا یته دراز کو. مه همیکه شلغمه خلاص کدم پیشت میایم و قصه دیروز که سینما رفته بودم بریت میکنم و از خاطریکه کمکی نا وقت خانه آدمم دیگه دنیا قیامت نمیشه.

پدر: او مادر فیروزه دیگه ایقه پر نگو برو سر کارت که امروز چاشتام گشنه نمایم دیشو تا صب خو نان خوردنه دیدم بری ایکه بی بی جان سینما رفته و نان تیار نکرده بود.

تبصره: در این زمان که ما صحبت پدر و مادر فیروزه را که جنجال شان بالای رفتن سینما مادر فیروزه بالا شده می شنویم در کابل یک سینمای مربوط به موسسه نسوان بود که عموماً فیلمهای هندی و بعضی اوقات فیلم های امریکایی را نیز به نمایش میگزاشت. سینمای زنانه عقب هتل کابل در باغ آن قرار داشت که عبارت از یک اطاق کلان بدون کلکین و تهویه بود که حین تفریح دروازه های درآمد آنرا باز میکردند تا هوای تازه داخل اطاق شود.

تکت گرفتن در سینما تماشای جداگانه از زن های شهر بود. چادری ها و چادرها در گردنهای حلقه و هر کس کوشش میکرد که از یک غرفه موجود تکت بدست آرد و این کاری آسان نبود.

هتل کابل آن زمان صرف طرف بازار شاهی راه ورود داشت. ساختمان موجوده آن، که امروز از آن چیزی باقی نمانده، در زمان صدارت مرحوم سردار محمد داود اعمار گردیده و باغ آن یکی از باغهای زیبای داخل شهر کابل بود. بعداً سینمای زنانه از اینجا به شهر نو نقل مکان نمود که بنام زینب ننداری یاد میشد و نام موسسه نسوان به میرمنو تولنه تبدیل گردید.

به ادامه صحبت مادر و پدر گوش می دهیم.

مادر: درد یته به قراری بخور مامور جان. دیگه بار کدم اینه رسیدم.

و مادر در پته صندلی می نشیند.

پدر: خو دیگه بگو که دیروز سرت چه پیش شده بود که نه غم اولادا ره خورده بودی و مه ره خو بان ده قصه مام نیستی.

مادر: مامور جان ای گپا از دانت هیچ خوب نمیلمایه. خدا یک سات از سر ما کمت نکنه. امروز که خدا ماره جان جور داده و گذاره ما بخوبی میشه و دست ما پیش هر کس و ناکس دراز نیس شکرانه ایشه بجای کده نمیتانیم.

قصه ایطو بود که دیروز طرفای چاشت خوری گل دیدم آمد. تا که چشمش بچشم افتید گریه خوده گرفته نتانست. ای امباقش که خدا قل بلش کنه سرش آسیای بی اوه می چرخانه. بابه نقچو ام طرفداری بی بی جان نوکی ره میکنه. مره گفت که امباقش یک جادوگره میشناسه کدام تاویذ بریش کده که ده بازوی خود بسته کده. بابه نقچو پیشش نفس نداره. بیچاره بسیار زار نالگی کد و دل مام بریش سوخت. بریش گفتم که بیه که بریم یک زره غمایت غلط کنیم. در سینمای زنانه فیلم لیلی و مجنون آمده، میگن بسیار خوبش اس. هر دویمه سره پایان انداختیم خوده ده سینما رساندیم.

مامور جان خدا تره روز نیکی بته و بدی نه که ده دان غرفه تکت بری گرفتن تکت چه سومات بود. آدم آدمه نمیشناخت. نزدیک بود که از رفتن پشیمان شویم و پس بیاییم.

پدر: امی سینما رفتنی که بودی مره بریچه نگفتی. مه خو مامور تکت فروشه خوب میشناسم، همراهی ده عسکری اندیوال بود. به يك گپ بریت تکت پیدا میکدم.

مادر: مام بامید امو آشنایت رفته بودم، تو عجب آدم استی کو زور بازو که آدم ده دان غرفه برسه.

پدر: حالی کوتا کو آخرش چطو کدین.

مادر: دمنوجه يك ننه گگ است که ده سینما او خوردن میاره. هموره میشناسم. از رنگ و روی ما دید که گپ ما خراب است. بریش قصه ره کدم. بما گفت از امینجه شور نخورین تا مه پس نامدیم. دل نا دل استاده شدیم و چُق چُق خوری گل آم دلمه مالش مالش میداد. یکدغه ننه گگ پیدا شد و تکتاره به دستما داد. دسته در گردنشه انداختم و داه رویه گیره بریش دادم. نه و نو بسیار کد و همی میگفت که تکتا خو چار رویه همیشه ای دیگیش بری چیست. آخرش قبول کد و رفتیم ده سینما.

پدر: خو خوب شد که تکت پیدا شد آگه نه کته خوریگل جگرخون تو آم دل ته میخوردی

مادر: آن ای فلم دیگه اشک ده چشمایما نمائد. از مو شروعش که لیلی و مجنون هنوز چوچه بودن و مکتب میرفتن خوشی بود باد ازو شه دیگه پرسان نکو که چه ناکامی ها ده ای عاشقی نبود. خدا ایطو پدر بری آدم نته مثلیکه ای بیچارا داشتند. گم دشت و سارا کته شان. دیگه خوریگل دل خوده خوب خالی کد گریان بود که خلاصی نداشت. دل سنگ آم آگه میبود بریش میسوخت. چه خوب زمانهای بود چه عاشقی ها بود، حالی کی اوطور آدما پیدا میشه.

پدر: تو عجب گپا میزنی د او زمانا که کار میکد که جغات خانه و چربک و پریکه می کشید. کلش خو يك اوسانه است اما مام شنیدیم که خوب فیلم اس دمی روزها کدام چاشتکی از کار خوده شیر غلت میزنم و میرم می بینمش. سر از صب ده سینما ی کابل نشانش میته. توخو انشا لا مثل خوری گل گریه نکدی؟

مادر: نه او قدر خو نه اما طاقت آدم نمیامد که حال ازو عاشقا ره ببینه و گریه نکنه. آخر مام خو بنی آدم هستم.

پدر: چرا پسخند پسخند میکنی.

مادر: هیچ چیزی نیست.

پدر: نه بگو مه خو می فامم که ده دلت چیزی است.

مادر: دمی فیلم یگان دغه همو وقتای قنغال بازی ما یادم می آمد که شرمندوک شرمندوک ده خانه می امدی و همراهی شیرین آغایم ده کنج سرای قصه میکدی. مه توره از سر بامب میدیدم. هر دغه جلی و نقل بریم روان میکدی.

پدر: بان دیگه ای گپایته او زمانه ره گو خورد قصه سینمای ته کو

مادر: سینمای ایندی خو کدام چار سات وقت می گیره و یکی دو دغه برقا رفت. درون سینما تپ و تپ تاریک میشد که چشم پشک آم راه خوده پیدا نمیکد. تا که ننه گگا میامدن دروازا ره واز میکدن ما از ترس که زیر پای نشویم از جای شور نمی خوردیم. دیگه باد از سینما که برآمد تاریکیره دیدم ده دل خود گفتم خدایا خیر. خوریگله گفتم مامور جان خانه آمده چه خات کد. بچه آبه ره گفته بودم که احوال گیری خانه ره بکنه و اولادا ره تنها نمانه. خانه که آدم دیگه قصبشه میفامی.

پدر: اولادا کجا استن. از خانه همسایه صدایشان کو که نان بخوریم.

مادر: اینه دستي گگ نانه میکشم تا او وقت اولادام بخیر سر شان میرسن.

پدر: راستیش که دست مزه دار داری. امیتو شلغم بته گوشت قاغ کم خوردیم تو مره امو توته گگ پوسته که مه خوش دارم.

مادر: او اولادا درست نان بخورین. چنتی زیاد نگیر مامور که هنوز سلفیت خوب نشده.

پدر: ببین بیرون که باز برفباری شروع کد. همو راشپبله بیرون ماندیم خدا کنه کس نبره. پیشروی دروازه کوچه را پاک کدیم. خداکند که یخک نکنه.

مادر: بان دیگه کاره. فیروزه جان از زیر صندلی افتاوه اوه بکش که دستای خوده بشوییم مه میرم که او جوش آمده باد اذی چای همراي گُر مساله دار خوب میفاره. پیش ازو دوعا کنیم که خدا ای سته سر ما زوال نکنه.

آمین

